

فهرست

مقدمه

هر چه زودتر بهتر!

یک یک بوسیدیم!

چوب پرچم ها

یاد میگیره و پیش همه رعایت می کنه!

هر کی می خواد بمونه ، بمونه!

یه خورده بالاتر!

ما تابعیم!

نقل و نبات

آخه خون من قرمزه!

سپاه ، خیلی می مونه!

قرقیان

چرا اینقدر عرق می کنه؟

قرص کمر

داداش برام دعا کن!

در ادارات چه می گذرد؟

یک ده روز دیگه!

زخم معبر

آفتاب رو می بینه و میگه شبهه!

تکیه پهنه

خدا کنه زودتر خوب بشم!

فردا بی فردا!

فرمانده باید جنگی باشه!

پس پشت سر یزید هم!

قبر هم برات کنده بودیم!

می خوام برم خونه تو هم میای؟

تگه تبرگی

دود شدن و رفتن هوا!

دو طرفه عمل می کردند!

هنوز هم دارن عقبی می رن !

هر کسی کار خودش بار خودش !

نور فانوس

کاش تو هم نمی دادی !

کفگیر را برداشت و یا علی !

سنادره

دعای پدر

انگار نه انگار !

تی رز

جارو را برداشت و ...

ما که با حاج محمود هماهنگیم !

مهران را آزاد می کنیم !

گذاشت تو دنده و رفت !

محمد رضا یه چیز دیگه است !

روز آر پی جی زن ها !

می خواست شلیک بشه که شد !

تق تق در

بچه را بگیر !

جمع کردیم و یا علی !

دو تا عبد الحسین

خوش تیپ

بهش گفتم صبر کن !

بگذار بمونه !

جلدی ژو ویرین !

بشین جبهه خوشتون دینه ادا کریں !

ناد علی جمعه

خودت قضاوت کن !

لطف کردی !

منظوری نداشتم !

بسیجی ها را بدنام نکنید !

بچه های ارتش

بر می داره و الله اكبر!

ميون ولون

منتظر يك يا على!

آرزو به دل!

نمی دونی از کتاب چی می خوام؟

كلچين خدا

این هم از شانس ما!

كوزران

قره خانی

خودش بود!

گاز گرفته!

غنیمت بی غنیمت!

مگی بشیون!

ژو بوسا کردن!

بارک الله به غیرت بعضی دزدها !

زندگی نامه شهید محمد رضا خالصی

وصیت نامه شهید محمد رضا خالصی

ضمائم

مقدمه

رضا جان ! سلام ! یاد آن روزها بخیر ! چه زود گذشت ! از آخرین باری که دیدمت پانزده سال می گذره ! هر بار که دلم برات تنگ می شه می رم امامزاده یحیی ! آخه اونجا می تونم ببینمت ! .

حتماً قول و قرارمون یادته ! من که هر وقت یادم میاد ، تنم می لرزه ! می خوام بدونی من در چه وضعی هستم ! اصلاً می خوام بدونی بچه ها الان چه کار می کنند ؟ بچه های جنگو می گم ! همشونو نمی گم ها ! شاید تو هم از بعضی هاشون راضی نباشی ! ولی بعضی ها هستند که هنوز پای حرفاشون ایستادن ! دنیا فریبشون نداده ! به عقایدشون پشت پا نزدن ! هنوز دارن مبارزه می کنن !

رضا هنوز جنگ ادامه داره ! البته با اون جنگ که تو ، توش شهید شدی فرق می کنه ! یه مبارزه جدیده ! اون جنگ جون می خواست و این یکی آبرو می خواد !

مدتی دارم خاطرات تو مرور می کنم . از دوره راهنمایی تا تنگه چهار زبر ! خیلی هاش یادم نمیاد ! تصمیم گرفتم همونایی رو که یادم میاد رو کاغذ بنویسم . از دیگران هم خاطرات تو گرفته ام . این چیزهایی که من جمع و جور کردم همه ی خوبی های تو نیست ! چه کنم به قول شاعر :

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم به قدر تشنگی باید چشید !

البته خیلی ها هستن که حرف هایی برای گفتن دارن . اونا حتماً بعدها بهم می گن و من خاطراتشونو به این مجموعه اضافه می کنم .

رضا تو می دونی که من نویسنده نیستم ! دنبال خلق یک اثر ادبی هم نبوده ام ! فقط می خوام خاطرات تو از توی سینه ها در بیارم و روی کاغذ بریزم ! نوشته هام صحبت هایی است که همسر ، برادران و همزمانت گفته اند . من این نوشته ها را از گفته های آنها الهام گرفته ام .

البته امانتداری را رعایت کرده ام . مفهوم اصلی خاطره را همانطور که نقل کرده اند حفظ کرده ام . فقط به حساب خودم سبکی را برای نوشتن انتخاب کرده ام که خواننده با متن صمیمی تر بشه .

رضا جان ! اسم کتاب را « مگی بشیون ! » گذاشتم . چون می خواستم باهات مثل سابق خودمانی باشم . وقتی که تو ما را ترک می کردی ، پدر بزرگوارت هم هنگام تشییع جنازه همین را گفت . تازه از اینها هم که بگذریم این اسم تذکری برای من و همه خوانندگان خواهد بود که از این عالم خاکی باید رفت . (مگی بشیون !)

رضا جان ! تو پیش خدا خیلی آبرو داری ! برای من و خانوادهات ، بچه هات ، برای دوستان و فامیل و خلاصه برای همه دعا کن !

عبد الله دخانیان

هر چه زودتر بهتر!

خیلی گرسنه شده بودم . بهش گفتم : « دایی تو گرسنه نیستی ؟ ». خندید و گفت : « فکر کردم فقط من گرسنه ! پشت سر من بیا ! ». با هم رفتیم باغ بابا بزرگ . درخت بادام را سریع رفت بالا و گفت : « بادام ها را جمع کن و پوست کن ولی نخور کارش دارم ! ». یک مقدار بادام جمع کردیم . آتش روشن کرد و بادام ها را ریخت توی آتش . وقت خوردن رسید . یک مرتبه رضا آسمان را نگاه کرد و گفت : « ظهر شده ! نماز بخوانیم ! بادام ها را بعداً هم می شه خورد ! ». بهش گفتم « ما که هنوز ده سالمونه ! تازه کلی هم وقت داریم ! ». گفت : « ده سال و بیست سال نداره ! نماز را باید خوند ! هر چه زودتر بهتر ! »^۱

یک یک بوسیدیم!

تو خونه هم حرف زدن از امام خمینی سخت بود . تازه جرقه انقلاب زده شده بود . توی چند شهر تظاهراتی هم برپا شده بود . آرزو داشتم عکسی از امام داشته باشم ولی داشتن عکس امام جرم بود . بعضی ها را به جرم داشتن عکس امام زندانی کرده بودند . یه روز رضا مرا به آرزوم رساند . عکس زیبایی از امام گذاشته بود توی کلاسور آورده بود خونه ما . عکس را از توی کلاسور درآورد و گفت : « این عکس آیت الله خمینی رهبر انقلابه ! نصب کنید روی دیوار ! ».

در حالی که همه تعجب کرده بودیم عکس را گرفتیم و یک یک بوسیدیم .^۲

۱ - راوی : محمود نیک روش ، خواهر زاده شهید

۲ - راوی : محمد هادی عموزاده ، خواهرزاده شهید

چوب پرچم ها

تو خیابان منو دید و گفت :

- دنبالت رفته بودم !
- کاری داشتی دایی ؟
- می خواستم با هم بریم مسجد شاه . (مسجد امام خمینی سمنان)
- مگه چه خبره ؟
- راه پیماییه !
- بریم ! حتماً بریم !

با هم آمدیم تو مسجد . عده ای تو حیاط مسجد جمع شده بودند . ما قاطی جمعیت شدیم . چند نفری پرچم برداشته بودند . رضا هم عکس امام را گرفت دستش . راه پیمایی شروع شد . تا چهار راه مازندران ادامه پیدا کرد . بعد راه پیمایی بهش گفتم : « اگه ساواکی ها حمله می کردن چه می کردیم ! » گفت : « خدا چوب پرچم ها رو برکت بده ! »^۱

یاد میگیره و پیش همه رعایت می کنه !

اون موقع ها کولر در کار نبود . تابستونا ما بودیم و یک پنکه . یک وقت یا الله رضا با سر و صدای پنکه قاطی شد . تا رفتم بگم بفرمایید آمد و بغل دستم نشست و شروع کرد خوش و بش کردن . خواهرم هم خوشحال از تو اتاق پرید بیرون و سلام کرد . آستین پیراهنش یک مقدار کوتاه بود .

۱ - راوی : محمد هادی عموزاده ، خواهرزاده شهید

دایی رضا بهش گفت : « دایی جان ! یا برو چادر سرت کن یا پیراهن آستین بلند بپوش و بیا این جا ! ». خواهرم که رفت پیرهن آستین بلند بپوشه بهش گفتم : « دایی جون ! او که با شما محرمه ! ». گفت : « بله محرمیم ولی اگه امروز رعایت کنه یاد می گیره پیش همه رعایت می کنه ! »^۱

هر کی می خواد بمونه ، بمونه !

از مدت مأموریت بچه ها خیلی گذشته بود . بعضی ها چیزی نمی گفتند . ولی تعدادی خسته شده بودند . خستگی هم داشت . نه عملیاتی نه فعالیتی . فقط نگهبانی می دادیم که ضد انقلاب به شهر نفوذ نکنه . سه بار برای تعویض نیرو رفتیم به کرمانشاه . هر سه بار قول هایی دادند اما از عمل خبری نبود . این بار گفت : « می ریم و تا تکلیف را روشن نکنیم بر نمی گردیم ! ». وارد ستاد نیرو شدیم . فرمانده ستاد خسته به نظر می رسید . مثل این که دیشب نخوابیده بود . رضا یه مقدار با او صحبت کرد . با ناراحتی هم صحبت می کرد . دست آخر قرار شد فرمانده سپاه کامیاران مشکل ما را حل کند . فرمانده سپاه کامیاران یک اصفهانی بود به نام برادر حسن .

شب برادر حسن آمد تو مقر ما بعد از کلی صحبت گفت : « دو تا راه حل داریم ! یا صبر کنید تا نیرو بیاد یا مقر را رها کنید و برید ! ». رضا رو کرد به بچه ها و گفت : « هر که می خواد بمونه بمونه ! هر کی هم می خواد بره بره ! اگر دو نفر هم بمونین مقر را نگه می داریم ! »^۲

۱ - راوی : محمود نیک روش ، خواهرزاده شهید

۲ - راوی : حاجی شه میرزادی ، هم‌رزم شهید

یه خورده بالاتر!

برنامه ها از قبل هماهنگ شده بود. دیدار با شهید آیت الله بهشتی، شهید رجایی و بعد هم با آیت الله مشکینی. رضا لباس های شیک پوشیده بود.

بهش گفتم: « کجا! مگه عروسی می خوای بری! ». گفت: « یه خورده بالاتر! دیدار با سه بزرگوار! ». رفت تو اتوبوس نشست. بچه ها یکی یکی سوار می شدند. هنوز اتوبوس حرکت نکرده بود که یکی آمد و گفت: « امروز امام ملاقات عمومی داره! هر کی بخواد می تونه بره خدمت امام! ».

رضا از اتوبوس پیاده شد. بهش گفتم:

- کجا؟

- دیدار با امام!

- ملاقات عمومی!

- باشه! اگه از یک کیلومتری هم باشه می ارزه!^۱

ما تابعیم!

آخرین روز آموزش. توی آسایشگاه نشسته بودیم. کلاس تاکتیک تمام شده بود. یک دفعه شنیدیم بچه ها به یکی میگن: « خوش آمدی! ». صورتم را برگرداندم. رضا بود. به دیدنم آمده بود. از جا بلند شدم. آمد کنار تختم. نشست. یه خورده با هم صحبت کردیم. بهش گفتم:

- رضا! مثل این که می خوان بچه ها رو ببرن غرب!

۱- راوی: محمد سمندی، همرمزم شهید

- من هم شنیده ام . فکر می کنم همینطور باشه !
- ولی بچه ها دوست دارن برن جنوب ! آزادسازی خرمشهر ! برو صحبت کن ما را بفرستن جنوب !
- بذارین خود مسئولین تصمیم بگیرن ! ما تابعیم !^۱

نقل و نبات

شرم و حیا از تمام وجودش می بارید . سرم را پایین انداخته بودم . ساده و بی آلایش نشست . موقر و متین . از حال و آینده گفت . از آنچه که داشت . از همه چیزهایی که می توانست داشته باشد . می گفت: « آنچه که دارم فقط یک موتوره ! خانه و ماشین هم ندارم ! ماهی دو هزار تومان حقوق می گیرم . در سپاه خدمت می کنم . بیشتر به جبهه می رم . آنجا هم نقل و نبات پخش نمی کنند ! احتمال قطع شدن دست ف پا ، و یا شهید شدن زیاده ! خوب فکر کن ! نکنه بعد پشیمان بشی ! ».

راست می گفت : خیلی صادقانه حرف می زد . تمام آن چرا که دنبالش بودم در او دیدم . بهش گفتم : « موفق باشید ! همراهتان هستم ! »^۲.

آخه خون من قرمزه !

خیلی نگران بودم . بیمارستان خون نیاز داشت . دکتر می گفت باید خون تازه باشه ! تلفن سازمان انتقال خون هم اشغال بود .

با تاکسی خودمو رسوندم انتقال خون . اون موقع بهش بانک خون می گفتند . از بد شانسی ، همه نوع خون داشتند غیر از اوی منفی . فقط یک راه چاره بود .

۱ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

۲ - راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

تا سپاه دويدم . نفس زنان وارد شدم . راست رفتم توی تلفن خانه . به تلفنچی گفتم : « با بلندگو ، بگو برای یک مريض بدحال خون اوی مثبت نیازه ! ». اون بنده خدا هم فوری اعلام کرد . آمدم بیرون . صدای پای شنیدم . از پله های پشت دیوار . رضا بود . از خواب بیدار شده بود . گفت :

- کی خون می خواد ؟

- من ! من خون می خوام !

- برای چی می خوای !

- یکی از فامیل هام تو بیمارستانه !

- من رفتم . تو بقیه رو بیار !

از در سپاه رفت بیرون . موقعی که رسیدم به انتقال خون ، رضا را دیدم که خون داده بود و داشت برمیگشت .

گفت : « خون دادم ولی خون من به درد نمی خوره ! ».

گفتم : « برای چی ! ».

خندید و گفت : « آخه خون من قرمزه ! ».^۱

سپاه ، خالی می مونه !

جیب خشاب ها را به خودشان بسته بودند . قد و قباره شان به هم خورده بود . صحنه جالبی بود . برای دومین بار بود که نیروها به کردستان می رفتند . صدای صلوات و تکبیر به هم پیچیده بود . جیب خشاب

۱ - راوی : دکتر خسرو جدیدی ، هم‌رزم شهید

تناسب هیکل پاسداران را به هم زده بود .

مرحوم علی اکبر مجیدی فرمانده سپاه بود . داشت با بچه ها جر و بحث می کرد . بلند می گفت :

« نمی شه بابا ! نمی شه ! اگه همه برید سپاه خالی می مونه ! ». با خودم می گفتم : « چی می شد ما را هم می بردن ! ».

تو همین حال و هوا بودم که رضا از راه رسید . آمد پیش من و گفت :

- رفتم خونه تون نبودی !

- کاری داشتی ؟

- می خواستم بهت بگم هم حلالم کنی هم کاری کنی که مامانم نفهمه من رفتم کردستان ! بگو رفته مأموریت !

- برای چی ؟

- برای این که کردستان وضعیت خوبی نداره ! اون نگران می شه ! هر کاری کنی مادره !^۱

قزقیان^۲

دو تا گروهان بودیم . اون موقع ها گروهان و گردان بلد نبودیم . می گفتیم گروه . فرمانده یک گروه مرد میانسالی از اهالی تکاب به نام چراغچی بود . فرمانده گروهان ما هم شهید خالصی .

از تکاب دستور آزادسازی روستای قزقیان آمده بود . حد فاصل ما و روستای قزقیان کوه بلند قزقیان بود .

رضا جلو می رفت و من پشت سرش . نزدیک های ظهر روستا را محاصره کردیم . قرار شد برای پاکسازی

۱ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

2 - نام روستا و کوهی در شهر تکاب

وارد روستا بشیم . رضا گفت : « بچه ها ! وارد روستا که شدیم طرف حساب ما فقط کسانی هستند که اسلحه دستشان باشه ! به مردم عادی روستا هیچ خسارتی نباید برسه ! ». ضد انقلاب فرار کرده بود . تو روستا فقط مردم عادی بودند .

مردم روستا بالای پشت بام ، خرمن های علوفه زمستانی درست کرده بودند . چند تیر هوایی به یکی از این خرمن ها خورد و آتش گرفت . تا مدت ها رضا ناراحت بود .^۱

چرا اینقدر عرق می کنه ؟

بیست نفری می شدیم . منتظر استاد بودیم . رضا وارد شد . همه با هم صلوات فرستادیم . شروع به صحبت کرد . می گفت : « عده ای از شما حق استادی بر گردن من دارید و مدتی دبیر من بوده اید ! امروز آمدم از محضر شما استفاده کنم ! ». کنار من آقای ادب نشسته بود . به من گفت : « چرا رضا اینقدر عرق می کنه ؟ صورتش هم قرمز شده ! ». به او گفتم : « اینها بعضی هاشون دبیر رضا بودن ! درس دادن به اینها براش سنگینه ! ». ^۲

قرص کمر

صبح که آمد منطقه دیدم خسته است . تا چشمش به من افتاد گفت :

- شما بی کارین که ما رو می فرستین استراحت ! ما که شانسمون همرامونه !
- چی شده رضا جان !
- دیشب مثلا رفته بودم دزفول استراحت کنم ! تازه خواب رفته بودم که چند تا موشک زدند تو

۱ - راوی : عبد الله دخانیان ، همرمزم شهید

۲ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

دزفول . تمام منطقه لرزید . خواستم بلند بشم احساس کردم سنگین شده ام . به هر زحمتی بود بلند شدم . دیگران هم حاج و واج این طرف و آن طرف می دویدند . سریع خودمو رسوندم بیرون . موشک ها به خانه های مردم خورده بود . نمی دونی جواد چه وحشتناک بود . چندتا خونه خراب شده بود . زن و بچه ها وحشت زده ریخته بودند بیرون . از دست ما کاری ساخته نبود . کمک کردیم مجروح هارو رسوندم بیمارستان . اول بدنم گرم بود موج گرفتگی را نفهمیدم . اما بعد که آمدیم آوارها را برداریم تو کمرم احساس درد کردم . الان هم یک قرص خوردم تا بتونم خودمو برسونم منطقه .^۱

داداش برام دعا کن !

همراه ما بود و آهسته با هم راه می رفتیم . از ما جدا شد . دیگر او را ندیدیم . با گفتم : « شاید برگشته پادگان ! ». یک ساعت طول کشید رضا خودشو رسوند به ما .

بهش گفتم : « رضا کجا بودی ؟ ». گفت : « چون شما مجبورید آهسته راه برید از شما جدا شدم و این تپه را دور زدم تا بیشتر آماده بشم ! برای عملیات لازمه ! راستی ؛ داداش برای آمادگی روحی ام دعا کن ! ».^۲

در ادارات چه می گذرد ؟

مثل یک سخنران کارکشته حرف می زد . مجمع ابوالفضل پر جمعیت بود . صحبت از جبهه بود و اعزام نیرو . صحبت هایش را شمرده شمرده ادا می کرد . هنوز تمام نشده بود که یه نفر از بین جمعیت بلند گفت : « جناب آقای خالصی ! جنگ و دفاع به جای خودش محفوظ ! بیایید ببینید در ادارات چه می

۱ - راوی : علیرضا (جواد) خسروی ، همرزم شهید

2 - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

گذرد! ببینید چگونه با مردم رفتار می کنند!». او را به آرامش دعوت کرد. گفت: «برادر عزیز! برای تداوم انقلاب باید هم خون داد و هم سیلی خورد! می دانم! بی اطلاع نیستم! انشاء الله خداوند کمک می کند!»^۱

یک ده روز دیگه!

برای سرکشی به جبهه رفته بودیم. والفجر ۴. تو منطقه متوجه شدیم عملیات همین روزهاست. رضا گفت: «بچه ها اگه سمنان موافقت کنن با من می مونین تا بعد عملیات؟». با هم گفتیم: «ما که از خدا می خواهیم!». رفت مریوان و موافقت ده روز را از فرمانده سپاه سمنان گرفت. بعد از ده روز سوار توپوتا استیشن شدیم که برگردیم. بین راه یکی از فرماندهان منطقه را دیدیم. رضا پیاده شد و با هم صحبت کردند. وقتی سوار شد گفت: «بریم مخابرات!».

بهش گفتیم: «مخابرات؟ مخابرات برای چی؟».

گفت: «یک ده روز دیگه! شما برین سمنان! من می مونم برای یک عملیات دیگه!».^۲

زخم معبر

پشت میدان مین رسیدیم. قبلا بچه های تخریب معبر درست کرده بودند. دشمن آمدن ما را فهمید. یکباره آتش خمپاره و توپ و رگبار مسلسل ها به طرف ما باریدن گرفت. دراز کشیدیم. فرمانده گردان بلند شد و فریاد زد: «نخوابین! نخوابین! اگه بخوابین قتل عام میشین! یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان!».

۱- راوی: عبدالحسین خالصی، برادر شهید

۲- راوی: داوود دوست محمدی، هم‌رزم شهید

پشت سرش رضا بلند شد و گفت : « بلند شین ! امام منتظر اقدام شماست ! » .

صدای او آن قدر دلنشین بود که بچه ها به یکباره بلند شدند . با فریاد الله اکبر حمله آغاز شد . عده ای را به سمت معبر هدایت کرد و خودش از یک طرف میدان مین شروع کرد به خنثی کردن مین . می خواست معبر جدید باز کنه . ناگهان یک مین منفجر شد و رضا زخمی ! ولی دست از کار نکشید !^۱

آفتاب رو می بینه میگه شبه !

حاج آقا فرزانه دم در ایستاده بود . می خواست چراغ را خاموش کنه . نماز را سلام دادم و آمدم بیرون . یک عده بیرون مسجد ایستاده بودند . با هم بحث می کردند . بحث در مورد چی بود یادم نیست . من هم قاطی آنها شدم . هر کسی چیزی می گفت . رضا کمتر حرف میزد ، بیشتر گوش می داد ! یکی گفت : « همه خبرها را که به امام نمی دن ! یک عده ای دور امام هستند و هر خبری که دلشان می خواد براش می برن ! » .

رضا سکوت را شکست . گفت : « مرد حسابی ! این چه حرفیه که می زنی ! مگه می شه همه خبرها به امام نرسه ! » . بعد رو کرد به بقیه و گفت : « بیایید بریم ! بیایید بریم ! » .
با حالت قهر از جمعیت جدا شد . همه متفرق شدند . با هم سوار موتور شدیم که بریم خونه . بهش گفتم :
« رضا ! بهتر نبود به جای این که عصبانی بشی و پرخاش کنی براش دلیل می آوردی ! » .

او که هنوز هم عصبانی بود گفت : « کسی که آفتاب رو می بینه و میگه شبه ، دلیل نمی فهمه ! »^۲ .

۱ - راوی : علیرضا خسروی ، هم‌رزم شهید

۲ - راوی : حسن ادب ، هم‌رزم شهید

تکیه پهنه^۱

تند تند اشکهاشو پاک می کرد . من و او با هم بودیم . جمعیت به طرف مزار شهدا می رفت . تشییع جنازه چند شهید بود . از خیابان امام پیچیدیم تو بازار . حالت رضا عوض شد . کمی پا را تند کرد . نمی دانستم برای چی . یه خورده من هم تندتر رفتم . بعد از تکیه پهنه دیدم با یکی درگیر شده . بهش گفتم :

- چی شده رضا !

- خجالت نمی کشه ! توی تشییع جنازه هم دنبال ناموس مرده ! مگه می شه از یک طرف شهید

بدیم و از طرف دیگه بی بند و باری ببینیم !^۲

خدا کنه زودتر خوب بشم !

توی بیمارستان امداد سمنان بستری بود . جراحتش زیاد بود . چند تا ترکش به بدنش خورده بود . یک ترکش هم به پاش . وزنه به پاش آویزان کرده بودند . گاهی از شدت درد به خودش می پیچید . ولی وقتی که کسی به ملاقاتش می آمد ، آرام بود . خودش را کنترل می کرد .

می گفت : « دوستان ناراحت می شن ! اگه دشمن هم بشنوه خوشحال می شه ! پس یه خورده خودمو کنترل می کنم ! ».

یه روز بهش گفتم : « دایی جان ! از بیمارستان که مرخص شدی ازدواج کن ! ». نگاهی به من کرد و

۱ - تکیه منتهی به مزار شهدای سمنان

۲ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

گفت: « خدا کنه زودتر خوب بشم برم پیش بچه ها! روح فقط اونجا آروم می گیره! »¹.

فرادا بی فرادا!

از همه بزرگتر بود . فرمانده خوب گردان موسی بن جعفر !

اگه راضی بشه امشب امام جماعت داریم . وارد اتاق شد . همه با هم صلوات فرستادیم . آخر جماعت نشست. گفتم :

- برای تو صلوات فرستادیم !

- برای من!

- یعنی برای اینکه بیایی و امام جماعت بشی !

- من امام جماعت بشم ! پناه بر خدا !

- پس کی ؟

- هر کدامتون که جلو وایسته از من بهتره!

همه اصرار می کردند . او را دوست داشتند . از همه لایق تر بود . به اکبر گفتم :

- اکبر! تو یه چیزی بگو !

- چی بگم ؟ مگه اولین باره که رضا قبول نمیکنه ! بار ها بهش گفتیم ! امام جماعت نمیشه !

- اگه او امام جماعت نشه نماز را فرادا میخونیم !

رضا وسط حرفم پرید و گفت : « فرادا بی فرادا ! یکی وایسته جلو و یا علی ! » .

1 - راوی : محمد هادی عموزاده ، خواهرزاده شهید

دوباره بچه ها با هم صلوات فرستادند^۱.

فرمانده باید جنگی باشه !

می خواستم بپرسم کجا میری . ترسیدم بگه به تو چه ! خیلی عصبانی بود . پشت سرش راه افتادم . اون وقت همه نظر میدادند . فرمانده شهرستان از رده بالا تعیین می شد . پاسدار ها هم حساس بودند . براشون مهم بود کی فرماده باشه . این بار همه ناراحت بودند . رفت توی اتاق جانشین فرمانده . اتاق حاج حبیب . رضا گفت : « این چه بلاییه سر بچه ها آوردید! این چه فرماندهیه ! » . حاجی گفت : « ما که کاره ای نیستیم ! » .

رضا گفت : « کاره ای نیستیم هم شد حرف ! آخر فرمانده باید جنگی باشه ! با تجربه باشه ! روحیه بسیجی داشته باشه ! من می رم اونو عوض میکنم تا ببینید اگه شما کاره ای نیستید ما کاره ای هستیم»^۲.

پس پشت سر یزید هم ... !

منتظرشان بودیم . کمی دیر آمدند . رفته بودند تشییع جنازه یکی از همسایه های قدمی شان . رضا می گفت : « آخه اون هم آدم بود که اینا برن تشییع جنازه ! » . وقتی که آمدند با ناراحتی بهشون گفت : « حیف نیست آدم بره تشییع جنازه یه ساواکی ! » . کمی با هم بحث کردند . آخر سر ، یکی از فامیل ها برگشت و گفت :

۱ - راوی : علی اصغر قاسم پور ، همرمزم شهید

۲ - راوی : یوسف سلطان ، همرمزم شهید

- حالا دستش کوتاه شده! خدا بیامرزده!

- می دونی بچه مسلمونارو چه جوری گیر ساواک می انداخت!

- حالا پشت سر مرده غیبت نکنین!

رضا لبخندی زد و در حالی که نمی خواست طرف مقابل ناراحت بشه گفت: «پس پشت سر یزید هم حرف نزنیم که غیبتیه!»^۱

قبر هم برات کنده بودیم!

آمده بودیم اهواز. برای صفا دادن به سر و صورت و حمام و بعدش هم تلفن. دلم شور میزد. با خود گفتم: «اول می رم تلفن میزنم!» آمد طرف های راه آهن. بعد از فلکه ساعت چند تا تلفن عمومی بود. نوبت من شد. رفتم داخل کیوسک. شماره سپاه سمنان را گرفتم. تلفن را رضا برداشت. از صدایش شناختمش! گفتم: «رضا حالت چطوره!» خسته و بی حال گفت: «شما؟». جواب دادم: «یوسفم! یوسف سلطان!» از ته دل داد زد: «یوسف خودتی! خدا را شکر! خدایا ترا شکر!».

خیلی تعجب کرده بودم، چرا این طوری خدا را شکر می کند. بهش گفتم: «مگه چی شده رضا! چرا تعجب کردی!» گفت: «اگه زنگ زده بودی قبر هم برات کنده بودیم! میشه من صدات رو بشنوم و تعجب نکنم! همه میگن شهید شدی!»^۲.

۱-راوی: مریم نژادلو، همسر شهید

۲-راوی: یوسف سلطان، همرمز شهید

می خوام برم خونه تو هم میای ؟

از هفته پیش تلفنی ما را دعوت کرده بودند . شهر ما رسمه برای فامیل نزدیک کارت نمی فرستند . بچه ها لباس های نو پوشیده بودند . من هم آماده بودم . رضا از راه رسید . از خانه باباش برگشته بود . هفته ای سه بار خونه باباش سر میزد . گاهی تنها . گاهی هم دو تایی می رفتیم .

بچه ها را بغل کرد و بوسید . با صدای بلند گفت : « می خواهیم بریم عروسی ! » .

تو مجلس جمع همه جمع بود . فامیل های دور و نزدیک دور هم جمع شده بودند . خانواده عروس به ما خوش آمد گفتند . من و مرضیه را به خانه همسایه راهنمایی کردند . مجلس خانم ها آنجا بود . همسایه همچین روزی به درد می خوره . از خوراکی ها چیزی کم نبود ! یک کیک بزرگ هم وسط اتاق گذاشته بودند .

مشغول خوش و بش با دیگران بودم که مرضیه آمد به من گفت : « بابا کارت داره ! » . از خانه بیرون آمدم . رضا خیلی ناراحت بود . بهش گفتم :

- چی شده ؟ ناراحتی !

- می خوام برم خونه تو هم میای ؟

- من هم میام . اما آخه برای چی ؟

- صرف نمی کنه !

فهمیدم خیلی جدیه ! فوری حاضر شدم . برگشتیم خونه توی راه به بچه ها می گفت : بچه ها ! اگه بهترین جشن ها هم رفتین توی مجلس آهنگ های مبتذل گذاشتن ، مجلس را ترک کنین ! دینتونو

تگه تبرکی

از اتوبوس پیاده شد . یک ساک کوچک تو دستش بود . منتظر بقیه وسایلش بودیم . آمدیم خانه . فک و فامیل و همسایه ها به دیدنش آمدند . شب را مهمان داشتیم . بعد از این که مهمان ها رفتند بهش گفتم :
رضا ! پس بقیه وسایلت کو ؟ به شوخی گفت : بعداً میارن ! فعلاً همین ساکه ! .

زیپ ساکو باز کرد . یه روسری و یه تیکه پارچه سبز تبرکی برای من آورده بود ! نظرمو نگرفت . برای این که ناراحت نشه گفتم : چه روسری قشنگی ! عجب سلیقه ای ! چشم بازار سوریه رو درآوردی ! . البته خیلی قشنگ بود . چند روزی گذشت و آنچه که تو دلم بود بیرون ریختم . زد زیر خنده و گفت : همون شب فهمیدم نظرتو نگرفته ! هر چی می خوام میریم بازار و برات می خرم ^۲ ! .

دود شدن و رفتن هوا!

تمام سر و صورتش خاکی بود . روی موتور نشست و گفت : سوار شو ! کلاشو برداشتیم و ترک موتور سوار شدم . دشمن در حال فرار بود . آتش توپخانه شان هم کم شده بود . سرعت موتور خیلی زیاد بود . دوبار بهش گفتم : یواش تر ! اصلاً گوشش بدهکار نبود . به خط رسیدیم . پانصد متری هم از خط گذشتیم . هیچ خبری نبود . عراقی ها خیلی عقب نشینی کرده بودند . رضا یکمرتبه ترمز کرد و ایستاد . تمام منطقه را با دوربین نگاه کرد و گفت :

۱ - راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

۲ - راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

- مثل این که دود شدن و رفتن هوا! هیچ اثری ازشان نیست!

- پس بریم جلوتر!

- نمی شه! مأموریت ما تا همین جاست!

- درسته ولی حالا که عراقی ها نیستن بریم جلو!

- اونها نباشن! ولی ما اجازه جلوتر رفتن را نداریم!

دو طرفه عمل می کردند!

گلوله های دشمن از هر سو می آمد. از زمین خمپاره و توپ بود و گلوله تانک. از آسمان هم هلیکوپترها امان رزمندگان را بریده بودند. بچه ها هم امان تانک ها را! «وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى».

این جمله از آیه شریفه را بچه ها با شلیک هر آر پی جی تکرار می کردند. هلیکوپترهای دشمن دو طرفه عمل می کردند. هم به ما شلیک می کردند هم به تانک خودشان، اگه می خواست فرار کنه!

مجروح و شهید زیاد شد. تانک ها نزدیک رسیده بودند. چاره ای جز عقب نشینی نبود. خودمونو جمع و جور کردیم و یه مقدار آمدیم عقب. منطقه مانده بود و تعدادی شهید. برای هماهنگی رفتیم به سنگر تاکتیکی. برای بازپس گیری منطقه به راه حل خوبی نرسیدیم. آتش دشمن کم شد. کم شدن آتش پیام داشت. با خودم گفتم: خدایا دیگه چه برنامه ای دارند! . به بچه ها گفتم: من می رم طرف خط تا سر و گوشی آب بدم! .

یکی از بچه های اطلاعات پیش دستی کرد و پرید بالای موتور و رفت. لحظه ها به سختی می گذشت. نگران بودم. بی سیم چی صدا زد: آقا رضا بی سیم باهات کار داره! . همون بود که رفت جلو. نفس زنان

گفت : سریع خودتونو برسونین که عراقی ها فرار کردن !. خودمونو رسوندیم خط . هر چه فکر کردم جز عنایت خدا دلیل دیگری برای فرارشان پیدا نکردم ^۱.

هنوز هم دارن عقبی می رن !

دشمن فرار کرده بود . به بچه ها گفتم : من می رم از خط خبری بیارم ! . آمدم بیرون سنگر دیدم موتور نیست . هیچ کس هم خبر نداشت . موتور گردان را گرفتم و حرکت کردم به طرف خط . از خط خودمون گذشتم . خلوت خلوت بود . گلوله ها بی هدف به این طرف و آن طرف می افتادند . خیلی با احتیاط رانندگی می کردم . چون نمی دانستم عراقی ها کجایند ! تو حال و هوای خودم بودم که از دور موتور سواری را دیدم طرفم می آید . با خودم گفتم : خدایا این دیگه کیه ! . سرعت موتور را کم کردم و کشیدم کنار . به من نزدیک شد و کنارم ایستاد . چفیه را از روی صورتش کنار زد . دیدم رضاست . می خواستم بپرسم کجا بودی که گفت : بابا پدرشان درآمده ! بیچاره شدن ! هنوز هم دارن عقبی می رن ! سیریم برگرد بریم هماهنگ کنیم ، باید تو خط جدید مستقر بشیم ^۲ !.

هر کسی کار خودش بار خودش !

حسن برادر کوچک رضا بود . آخرین فرزند خانواده . خیلی با هم گرم بودند . گاهی ساعت ها روی تپه با هم حرف می زدند . هر دوتاشان دوست داشتنی بودند . حالا حسن شهید شده بود . برای دلداری بهش نزدیک شدم . آنقدر با متانت از بی سیم نیروها را هدایت می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده !

۱ - برگرفته از صحبت شهید محمد رضا خالصی

۲ - راوی : علی اصغر قاسم پور، همرزم شهید

صحبت را عوض کردم :

- وضعیت چطور؟
- خوبه! الحمد لله! خط تثبیت شده!
- روح شهدا شاد! خدا بیامرزیشان!
- آنها آمرزیده اند! خدا ما را بیامرزد!
- رضا! بهتره چند روزی بری مرخصی!
- مرخصی! آخه الان موقعه مرخصیه؟
- موقع که نه! ولی به هر حال حسن!
- او کار خودشو کرده ما هم باید کار خودمونو بکنیم! من الان برم مرخصی جواب حسن را توی اون دنیا چی بدم!.

سرم را پایین انداختم . توی دلم بهش غبطه خوردم!^۱

نور فانوس

ناراحت به نظر می رسید . به کسی هم نمی گفت چی شده ! دو بار به دلم آمد ازش بپرسم . با خودم گفتم : شاید نخواسته باشه من بدونم ! . شام را خوردیم . رفتم سنگر بچه های اطلاعات . تا نصف شب درباره عملیات حرف زدیم . نظرات خوبی داشتند . ساعت را نگاه کردم . مثل شب های دیگه از گذشته بود . خداحافظی کردم . آمدم سنگر خودمون . نور فانوس از درز پتو بیرون زده بود . یواش پتو را کنار زدم . رضا هنوز بیدار بود . پاهایش را ماساژ می داد . بهش گفتم :

۱ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

- کجا بودی ؟

- جایی نبودم !

- پس چرا نخوابیدی ؟

- همین جوری !

- همین جور که نمی شه ! ساعت از ۱۲ هم گذشته !

از درد خوابش نبرده بود . نمی خواست کسی بفهمه . بهش گفتم :

رضا جان ! تو که هنوز خوب نشدی ، می موندی سمنان ^۱ ! .

کاش تو هم نمی دادی !

برای گفتن خدا قوت رفته بود . روزهایی که بنا کار می کرد یه سری بهش می زد . اگر کاری هم داشتند

کمکشان می کرد . آن روز بنا ازش یخ درخواست می کنه . او هم در جواب گفته بود : مگه مجبورین ماه

رمضون کار کنین که روزه تونو بخورین ! ما شریک روزه خوریتون نمی شیم ! .

ساعت ۱۰ کارگر آمد از خانه شلنگ آب ببره یخ هم گرفت . طولی نکشید رضا برگشت . ماجرای شلنگ و

یخ را براش گفتم . چهره اش برافروخته شد و گفت : از من هم یخ خواسته بودن ولی من قبول نکردم !

کاش تو هم نمی دادی ! ^۲ .

۱ - راوی : سید تقی شاهچراغی ، هم‌رزم شهید

۲ - راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

کفگیر را برداشت و یا علی!

از اولین کاروان هایی بودیم که به ایران برگشتیم . حج سال ۶۶ هم ماجرای داشت . حمله شُرطه های عربستان . کشته شدن حدود ۴۰۰ زائر ایرانی و ...

همه می خواستند از اوضاع و احوال با خبر بشوند . موقع شام شد . جمعیت هم ماشاء الله . دو تا خانه مهمان!

توی همه مجالس ، صاحب مجلس نگرانه که غذا کم نیاد . من هم کمی نگران بودم . تو پارکینگ سری به دیگ زدم . نگرانیم بیشتر شد . با خودم گفتم : نکنه کم بیاد! آمد جلو و گفت :

- چرا نگرانی؟

- نگران نیستم ولی خوب ...!

- تو نگران نباش! خودم کارها را درست می کنم!

اینو گفت و رفت سر دیگ . آستینو بالا زد ، کفگیر رو برداشت و یا علی! باز هم نگرانیم برطرف نشد : آخه مگه او چکار می خواد بکنه! . غذا رو هم که کم نمی کشید . یکی دو بار آمدم پیش مهمان ها . یاز برگشتم تو پارکینگ . نگرانی ام برطرف نشد . غذا به همه رسید . رضا گفت : این هم مال سرپایی ها! . بهش گفتم : مگه باز مونده! . گفت : بله! همه اینا هم که بخورند باز زیاد میاد! مگه بهت نگفتم نگران نباش!^۱ .

۱ - راوی : محمد سمندی ، همرمزم شهید

سنادره^۱

شهداء عملیات مهران را آورده بودند . قرارمان غسلخانه سنادره بود . لباسم را پوشیدم . خودم را رسوندم سر قرار . خیلی ها آمده بودند . بعضی ها رفته بودند داخل غسلخانه و صورت شهدا را می بوسیدند . من هم می خواستم وارد بشم . رضا آمد جلو و گفت :

- کجا می خوام بری ؟

- می خوام برم داخل غسلخانه !

- مگه چه خبره ؟

- می خوام برم جنازه محمد حسن^۲ را ببینم !

- حالا واجب نیست !

رضا می خواست به هر طریقی شده ، از رفتن من به داخل غسلخانه جلوگیری کنه . اصرار کردم و گفتم: مطمئن باش تحمل می کنم ! .

وارد شدم جنازه شهید محمد حسن چند روزی بین ما و عراقی ها مانده بود و متلاشی شده بود . مجبور بودیم او را با لباس دفن کنیم^۳ .

۱ - قبرستان قدیمی سمنان که غسل خانه شهر نیز در آنجا واقع شده بود

۲ - شهید محمد حسن خالصی برادر کوچکتر سردار شهید محمد رضا خالصی

۳ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

دعای پدر

با برادرم خداحافظی کردم و آمدم بیرون . رضا بیرون ایستاده بود . سوئیچ موتور هم تو دستش بود . می خواست جایی بره . عقب موتورش هم بقیچه لباس کارش بود . بهش گفتم :

- نصف شبی کجا ؟

- تو که نمی یای ! چه فرقی می کنه هر جا !

- اگه بدونم من هم میام !

- می رم کمک بابام !

سوار موتورش شدیم و رفتیم باغ . لباس کار پوشید . بیل را گرفت و شروع کرد آبیاری . پدرش هم کمک می کرد . من کار بلد نبودم . بالا و پایین می رفتم . گاهی هم رضا به باباش می گفت : تو برو بنشین ! من هستم !

باباش برایش دعا می کرد و می گفت : انشاء الله عاقبت به خیر بشی بابا ! خدا خیرت بده ! .

تا اذان صبح طول کشید . نماز صبح را خواندیم و آمدیم خانه.^۱

انگار نه انگار !

توی حیاط خیلی سر و صدا بود . بچه ها با هم دعوا می کردند . من هم گاه گاهی یک دادی سرشان می زدم . آجرهای حیاط داد مرا می شنیدند ولی بچه ها انگار نه انگار ! داشتم داد می زدم که یه مرتبه گفت :
یا الله ! .

۱ - راوی : حسن ادب ، همرمزم شهید

گفتم : بفرمایید ! .

یا الله دوم را گفت و وارد حیاط شد . هر وقت از جبهه می آمد یه سری هم به خونه ما می زد . بهش
گفتم :

- خوش آمدین آقا رضا ! بیاین بالا !

- میام ! اول باید ببینم چرا این بچه ها شلوغ می کنن !

- از روزی که باباشون رفته جبهه این خونه رو گرفتن رو سرشون !

دست بچه ها را گرفت و آورد توی خونه . رفتم براشون چایی بیارم . نفهمیدم چی بهشون گفت یا چه
نصیحتی کرد ! همین که وارد اتاق شدم بچه ها گفتند : مامان ! ما دیگه قول می دیم دعوا نکنیم ! عمو
هم قول داده وقتی برگشت جبهه به بابا بگه زود بیاد ^۱ ! .

تیز

از حمام آمد بیرون . سرش را شانه کرد . داشت لباس می پوشید که زنگ زدند . گفت : حتماً بچه ها
دنبالم آمدن ! بی زحمت در را باز کن ! در خونه را باز کردم . درست حدس زده بود . دوستانش بودند .
تعارفشان کردم . گفتند : دیر می شه ! به آقا رضا بگو بیاد بریم ! . برگشتم دیدم حاضر شده و بهترین
لباس هایش را پوشیده . خداحافظی کرد و رفت . سه ، چهار دقیقه نگذشته بود که برگشت . پرسیدم :
چرا برگشتی ؟ گفت : ادکلن نزدم ! بیارش که بچه ها سر خیابون منتظرن ! تی رز را بیار که می خوایم
بریم نماز جمعه ^۲ ! .

۱ - راوی : خانم ربیعی هاشمی ، برادر شهید

۲ - راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

جارو را برداشت و ...

تازه از جبهه برگشته بودم . عقربه ساعت روی دیوار ، ساعت سه را نشان می داد . برای عرض ادب رفتم اتاقش .

بعد سلام و احوالپرسی بهش گفتم : چقدر هوا گرمه ! . گفت : گرمه یا سرده نمی دانم ولی خیلی وقته با هم ورزش رزمی نکرده ایم ! . در اتاق را بستم و گفتم : یا علی ! . چند دقیقه ای سخت مشغول حرکات رزمی ، شدیم . گوشه اتاق یک جارو بود . ناگهان جارو را برداشت و به من حمله ور شد . شروع کردم به خندیدن . طوری که قادر به هیچ کاری نبودم . رضا گفت : بله آقا جون ! یک رزمی کار باید هم جور آماده باشه !^۱ .

ما که با حاج محمود هماهنگیم !

مأموریت ما در تیپ ۲۸ صفر بود . از این که ما را به یک تیپ غیر پیاده فرستاده بودند ناراحت بودیم . هرچه به عملیات نزدیک تر می شدیم ناراحتی بیشتر می شد . سید تقی و آقا رضا هم دائم با فرمانده تیپ بحث می کردند که برای ما ترخیصی بگیرند . اما موفق نمی شدند .

یه روز به رضا گفتم : خلاصه چکار کنیم ؟ گفت : ما که با حاج محمود هماهنگیم ! چیزی نفهمیدم ! چیزی هم نگفتم . بعد از دو سه روز متوجه شدم سید تقی و آقا رضا نیستند . تو فکر بودم که این دو نفر کجا رفتند . دیدم بلندگوی تبلیغات روشن شد و شروع عملیات بدر را اعلام کرد . تازه فهمیدم با حاج محمود هماهنگیم یعنی چه !^۲ .

۱- راوی : مجید مرادی ، هم‌رزم شهید

۲- راوی : محمد حسن حمزه ، هم‌رزم شهید

مهران را آزاد می کنیم!

تازه آمده بود مرخصی . لباس هایش را پوشید که بره بیرون . بهش گفتم :

- کجا میری ؟

- میرم سپاه !

- یه استکان چایی بخور و برو !

- باشه ! اخبار هم گوش میدم !

راديو را روشن کرد و جلوش نشست . اخبار می گفت : نظامیان بعثی مهران را اشغال کردند ! .

با شنیدن این خبر داد زد : آخ ! .

دو دستش را گذاشت روی سرش . خیلی ناراحت بود . چایی را آوردم . گفتم : چی شده رضا ! .

گفت : مهران ! مهران را عراق گرفته ! میدونی برای مهران چقدر زحمت کشیده اند ! چقدر شهید داده اند!

چند دقیقه دستش روی سرش بود . بغض گلویش را گرفته بود . هیچ وقت او را آنقدر ناراحت ندیده بودم .

بعد از چند روز به من گفت : انشاء الله می ریم مهران را آزاد کنیم !¹ .

گذاشت تو دنده و رفت!

نمی دانستم او هم در عملیات شرکت داشته . نماز صبح را خواندم . رفتم بالای سر شهداء ! تو معراج

نشستم و کمی گریه کردم . تو حال و هوای خودم بودم که صدای موتور شنیدم . از سنگر آمدم بیرون .

1- راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

رضا بود . چفیه را از روی صورتش برداشت . حال و حوصله احوال پرسی هم نداشت . سلام کرد و پرسید :
چند تا شهید آورده اند ؟ گفتم : چهار تا ! .

ازش پرسیدم : تو هم تو عملیات بودی ؟ می خواستم وضعیت شب گذشته را ازش بیرسم که گذاشت تو
دنده و رفت !^۱ .

محمد رضا یه چیز دیگه است !

چند نفری تو حیاط ایستاده بودیم . رضا هم داشت می آمد . یکی گفت : بریم خونه پدر رضا ! . همه
موافقت کردند . بعد از شهادت محمد حسن گاه گاهی می رفتیم خونه شون .

رضا هم به ما رسید . موضوع را به او گفتیم و با هم حرکت کردیم . رفتیم خونه شون . حاج کریم تو اتاق
نشسته بود . کلامش پر بود از عشق به امامت و انقلاب . به رضا گفتم : رضا حالا حتماً بیشتر به حاجی سر
می زنی ! . حاج کریم گفت : رضا ریشه جان منه ! محمد رضا از کودکی بهم کمک کرده ! همه بچه هام
کمک کردن ولی محمد رضا یه چیز دیگه است !^۲ .

روز آرپی جی زن ها

پاتک نفس گیری بود . عراق می خواست به هر شکلی شده جزایر را پس بگیرد . دشمن به خاکریز ما
نزدیک و نزدیک تر می شد . آماده شلیک ! ولی آن قدر هوا تاریک بود که اصلاً چیزی دیده نمی شد .
فقط سرو صدای تانک بود و انفجار گلوله ها . چند بار بی سیم زدم . درخواست گلوله منور کردم . رضا
پشت بی سیم می گفت : باشه ! باشه ! می زنیم ! ولی خبری نبود . یک بار دیگه بی سیم زدم . او با رمز به

۱ - راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

۲ - راوی : غلامرضا ابراهیمی ، هم‌رزم شهید

من فهماند که اصلا در جزیره گلوله منور وجود ندارد که شلیک بشه! بهش گفتم: حالا ما چکار کنیم
گفت: همان که امام فرموده! جزایر باید حفظ بشن.

نمی دانستم چه کنم. یک مرتبه دیدم یک منور توی هواست! هوا روشن شد. روز آر پی جی زن ها باز
شد. همه شلیک کردن. تانک ها بودن که در می رفتند! بعضی ها شون هم رفتن هوا.

از کجا منور آمده بود نمی دانم!

می خواست شلیک بشه که شد

هوا داغ بود و آتش دشمن سنگین. درگیری لحظه به لحظه سخت تر می شد. فرمانده گروهان داد می
زد: آر پی جی زن! آر پی جی زن! آر پی جی زن! جوان شانزده ساله بود. سه بار سرش را از خاکریز
آورد بالا آماده شلیک شد. ولی آتش دشمن اجازه نمی داد. می خواست خودش شلیک کنه. ولی رضا آر
پی جی را از او گرفت. رفت روی خاکریز. شهید کیومرث نوروزی صداس زد: رضا! رضا! تو چرا رفتی
روی خاکریز! بیا پایین! ما هستیم!.

با بی اعتنایی تانک عراقی را نشانه گرفت و شلیک کرد. سریع آمد پایین. شهید نوروزی بهش گفت: رضا
! مگه ما مرده بودی که تو رفتی بالا! تو مثل این که حرف شهید نوروزی را نشنیده مشغول کاری شد.
بعد از دو ساعت که منطقه به حالت عادی برگشت، رضا گفت: خوب حالا چی می گین! چه فرقی بین
من و شما است! آر پی جی می خواست شلیک بشه که شد!

تق تق در

چند روزی بود از بیمارستان مرخص شده بودم . اگر دوستان به عیادت نمی آمدن ، حوصله آدم سر میرفت . خوب بود . سرمان گرم می شد . از وضعیت بقیه مجروحان هم مطلع می شدیم . در والفجر ۶ مجروح زیاد نداشتیم .

تق تق در را شنیدم . گفتم : بفرمایید تو !.

محمد رضا خالصی بود و احمد دهرویه.

با خودم گفتم : اینا با این همه کارشان باز آمدن به عیادت من !.

محمد رضا کنارم نشست و احمد هم روبه رو .

کمی با من شوخی کردند . از عملیات پرسیدند . بهشان گفتم : شما کار ندارید ؟ رضا گفت : واجب تر از عیادت مجروح جنگی هم کار وجود داره ؟ از اوضاع و احوال بچه ها قدری گفتند . بعد از حدود نیم ساعت رضا گفت : ما باید بریم پیش بقیه بچه ها ! هر کاری داری به ما بگو ! من هم ازشان تشکر کردم .^۱

بچه را بگیر!

راننده اتوبوس گفت : بفرمایین پیاده شین ! برگشت ، ساعت ۶ همین جا !. بهشت رضای مشهد شلوغ بود . از همه جا آمده بودند . قطعه شهدای شلمچه مداحی بود و سخنرانی و عزاداری . ما را بردند همان قطعه . سی و پنج نفر بودیم . رزمندگان سمنان با خانواده هاشان .

۱- راوی : قربانعلی یداللهی ، هم‌رزم شهید

رضا بچه را بغل کرده بود و آرام گریه می کرد . ناگهان بچه را به من داد و گفت : بچه را بگیر ! من می رم
اون طرف ! . بهش گفتم : توی این شلوغی ، همدیگر را گم می کنیم ! .

گفت : ساعت ۶ جلوی اتوبوس ! . قبول کردم . ولی نفهمیدم چرا از ما جدا شد . کمی با خودم فکر کردم .
حق با او بود . نمی خواست دل فرزند شهیدی به درد بیاد ! ^۱ .

جمع کردیم و یا علی !

همه مخالف بودند . برای من نظر رضا مهم بود . تصمیمشو گرفته بود . رفتن به دزفول . وسایلمان را جمع
کردیم و یا علی !

تو راه ازش پرسیدم : چرا دست داری ما هم دزفول باشیم ؟ برات زحمت درست می کنیم ! مجبوری گاه
گاهی به خونه بیای ! شاید برات مشکل باشه ! .

گفت : آره ! مجبورم گاهی هم بیام خونه ! نقل و انتقال هم سخته ، اما می ارزه ! همین قدر که دور

همدیگه هستیم و من به بچه ها سر می زنم برام خوبه ! روحیه می گیرم . ^۲

دو تا عبد الحسین

بعد از هفت روز شاد و شنگول آمد خانه ! با صدای بلند گفت :

مژده ! مژده !

1-راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

2-راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

- چه مزده ای؟ کجا می‌خوایم بریم؟
 - جایی نمی‌خوایم بریم! می‌خوان اینجا!
 - کی می‌خواد بیاد؟
 - حدس بزن!
 - بابام؟
 - نه!
 - پس کی؟
 - دو تا عبدالحسین! یکی داداش بزرگم و یکی هم عموی عزیزت!
- خیلی خوشحال شدم. مدتی خانه ما مهمان نیامده بود. او هم توی شهر غریب! بهش گفتم:
- پس من برم غذا درست کنم که وقت نداریم!
 - نه نمی‌خواد! غذا بیرون سفارش دادم، می‌رم میارم!
 - چرا از بیرون؟
 - خوب نمی‌خواستم ترا توی دردسر بندازم! همین که به بچه‌ها می‌رسی ازت ممنونم!^۱

خوش تیپ

برای شناسایی مسیر و توجیه منطقه می‌رفتیم. با حاج اسماعیل سیادت سه نفری بودیم. آتش دشمن سنگین بود. به رضا گفتم: آخ اینجا لباس نو و اتو زده! مثل این که اصلا حرف منو نشنید گفت: سریعتر بریم که برسیم. حدود نیم ساعت راه رفتیم. نزدیکی‌های خط مقدم رسیدیم. من یک مرتبه داد زدم:

1-راوی: مریم نژادلو، همسر شهید.

دراز بکشین! دراز بکشین! بعد خودم دراز کشیدم. رضا که غافلگیر شده بود توی گِلها دراز کشید. چند ثانیه ای گذشت هر سه تامون بلند شدیم. تمام لباس های رضا گلی شده بود. شروع کردیم به خندیدن. او هم به شوخی گفت: چشم دیدن خوش تیپ تر از خودتو نداری!

مسخره! تا چند روزگلی شدن لباس رضا نقل مجلس مان بود. با هم می گفتیم و می خندیدیم.^۱

بهش گفتم صبر کن!

هوا خیلی تاریک بود. با مهارت تمام رانندگی می کرد. رانندگی با چراغ خاموش کار سختیه. همه نیروها آماده بودند. در جزیره جنوبی عملیات داشتیم. فرماندهی نیروها با او بود. من هم بالا سرگردان بودم. از آن چه می ترسیدم به سرمان آمد. پانصد متری سنگر محور، جیپ به دژ برخورد کرد و چپ شد. پای من زیر ماشین گیر کرده بود.

رضا سریع پرید بیرون. با صدای بلند گفت: یا صاحب الزمان! با کمک دیگران ماشین راکمی بلند کردند. یک سرباز هم مجروح شده بود. مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده! بی سیمو برداشت و با چند تا نیرو حرکت کرد. بهش گفتم: صبر کن! گفت: وقت صبر کردن نیست! تو سرباز مجروح رو برسون اورژانس! همین موقع آمبولانس رسید. سربازو سوار کردیم. آمبولانس به طرف اورژانس رفت. من هم پشت سر رضا. سریع می رفت. خودمو به او رساندم. خیلی جدی بود. نمی خواست لحظه ای در شروع عملیات تاخیر بیفته.^۲

1- راوی: مجید مرادی، هم‌رزم شهید.

2- راوی اصغر قاسم پور، هم‌رزم شهید.

بگذار بمونه!

توی خاکریز جزیره جنوبی پدافند کرده بودیم . گردان موسی کلیم الله با فرمانده اش شناخته می شد .
محمد رضا خالصی .

نیروهای گردان هم از هر قشری بودند . آقای اسماعیلی هم از نیروهای گردان بود . ایشان مدیر کل
آموزش و پرورش سمنان بودند .

ساعت ده صبح آقای اسماعیلی آمد تو سنگر ما . گفت : نمی دانم چه کار کنم ! وزیر نامه فرستاده که
برگرد سمنان !

نامه را ازش گرفتم و رفتم پیش رضا . موضوع را بهش گفتم . گوش دادو گفت : اگر آقای اسماعیلی را
بفرستم روحیه بچه ها تضعیف می شه ! بگذار بمونه !^۱

جلدی ژو ویرین!

تو اصل کار همه توافق داشتند . گرفتن گرده رُش.^۲

برای ریزه کاری هاش مدتی بحث کردیم . بعد از نماز مغرب و عشا نیروها را حرکت دادیم . عملیات خوب
و موفق بود . رضا فرمانده عملیات بود . نیمه های شب خط شکسته شد . عراقی ها یا کشته شده بودند
یا الفرار !

صبح اول وقت رضا رفته بود بالای قله . ما هم رفتیم . تا ما را دید گفت : برگردین ! کی به شما گفته

1 - راوی : ابوالفضل دوست محمدی ، همرمزم شهید .

2 - یکی از ارتفاعات منطقه ماووت که توسط رزمندگان تیپ 12 قائم آل محمد (عج) گرفته شد .

بیاین بالا! بهش گفتم: رضا جان! تو نباید می آمدی بالا! تو فرمانده عملیاتی! فرمانده تیپ باهات کار داره! برو پایین! لبخندی زد و گفت: نه خیر! فرمانده عملیات باید توی متن عملیات باشه! توی همین گیر و دار بودیم که یه خمپاره آمد. حسین رستمی که همراه ما بالا آمده بود مجروح شد. رضا با قاطعیت گفت: یاالله! جلدی ژو ویرین و ژیری شین!^۱»^۲.

بشین جبهه خوشتون دینه ادا کرین!

گوچار^۳ پر برف بود. درختهای بلندش هم زیر برف. می خواستم رضا را ببینم. از فرمانده اجازه گرفتم تا به دیدنش برم. سنگرش را هم خوب بلد نبودم.

یک توپاتا می خواست بره خط. بهش گفتم: اگه می دونی جای رضا کجاست من هم باهات میام! گفت: بیا بالا! کلاه را روی گوشه‌هام کشیدم و پریدم بالا! دو سه متر رفتیم. با دستش سنگری را نشان داد و گفت: رضا اون جاست! تشکر کردم. نگاهی به چکمه‌هایم کرد. به هر زحمتی بود خودم را رساندم به سنگر! خبر رضا را گرفتم. او هم برای دیدن من به مقر گردان رفته بود. از همان راهی که رفته بودم برگشتم. به محل چادرها که رسیدم، تقی و رضا منتظر من بودند. هم دیگر را در آغوش کشیدیم. به من گفت: ببه تو نیا واشچیتون! هر دو بی یمی چین!.

در حالی که شدیداً تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بودم، بهش گفتم: زمستون باو ببه خیلی کاری ندرد. باتمون بشین جبهه خوشتون دینه ادا کرین!^۴»^۵.

1- یاالله! زود او را بردارید و ببرید پایین.

2- راوی: تقی مرادی، هم‌رزم شهید.

3- نام ارتفاعاتی از مناطق ماووت که توسط رزمندگان تیپ 12 قائم آل محمد (عج) آزاد شده بود.

4- زمستان بود و بابا خیلی کار نداشت گفتم بریم جبهه دین خودمان را ادا کنیم!

5- راوی: عبدالحسین خالصی، برادر شهید.

نادعلی جمعه^۱

مشغول خوردن بودیم . غذای مورد علاقه اش را درست کرده بود . غذاش که تمام شد ، بهش گفتم : خوشمزه بود ! گفت : خوب بود ! . محکم نگفت . فهمیدم خیلی نمی خواست ایراد بگیرد. در انتخاب غذا خیلی خوش سلیقه بود . خودش هم توی آشپزی دستی داشت . غذا هم درست می کرد . گفتم :

- اگه چیز دیگه ای دوست داری ، برای فردات درست کنم !

- نه ! نمی خواد زحمت بکشی ! غذای فردا با من ! خودم می پزم !

فردا یه قیمه خیلی خوشمزه درست کرد . وسط غذا بهش گفتم : شما که توی خونه این قدر سلیقه به خرج می دی ، تو جبهه چه کار می کنی ؟ . گفت : اون جا هر چی نادعلی جمعه درست کنه ، ما می خوریم و جیکمون هم در نییاد !^۲ .

خودت قضاوت کن !

با خودم گفتم شاید نتونسته تماس بگیره ! ولی توی دلم یک کمی ازش گلایه کردم . آخه خیلی ها تلفن زدن به خونه هاشون ! ولی او زنگ نزده بود !

تو همین فکرها بودم که صدای در آمد . آمدم تو حیاط و گفتم : کیه ؟ .

پست چی بود . نامه آقا رضا را آورده بود . من هم ازش تشکر کردم .

در پاکتو باز کردم و شروع کردم به خواندن . توی نامه نوشته بود :

۱- راوی : مرحوم ناد علی جمعه عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی سمنان و سرآشپز تیپ ۱۲ قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه

الشریف در جبهه های دفاع مقدس

۲- راوی : مریم نژاد لو ، همسر شهید

.. ممکن است بپرسید چرا بعد از عملیات نیامده ام تلفن بزنم که شاید یک عده آمده باشند و این کار را کرده باشند . اگر می خواهی علت را بدانی برمی گردد به عملیات . همان طور که بالا گفتم عملیات هنوز ادامه دارد . من به عنوان یک مسئول عملیات نمی توانم از منطقه خارج شوم . و دیگر این که خودم پیش وجدان خودم هیچ وقت راضی نمی شود که هنوز عملیات نیمه کاره است و هنوز جنازه شهداء در بیابان جا مانده و هنوز مجروحین از منطقه عملیاتی تخلیه نشده اند آن وقت من بیایم تلفن کنم ! خودت قضاوت کن ! خلاصه بعد رسیدن آخرین نامه شما که به پسر خاله ات داده بودید که ایشان بعد از عملیات پیش ما آمده بود و بعد از عملیات به من داده بود که من فوراً جواب را نوشته برای شما ارسال داشتم . که انشاءالله بعد از آن که عملیات به موفقیت نهایی رسید اگر زنده ماندم یک تلفنی به شما می زنم .^۱»^۲

لطف کردی !

آمد تو آشپزخانه . در یخچال را باز کرد و یه لیوان آب خورد . بهم گفت : خانم کاری نداری کمکت کنم ؟ گفتم : نه ! خیلی ممنون ! . رفت تو اتاق شروع کرد به کتاب خواندن . من هم کارهای خانه را انجام می دادم . بعد از ساعتی دو تا چای ریختم بردم تو اتاق تا با هم بخوریم . همین که چای را گذاشتم زمین گفتم : تشنه ام برم آب بخورم و بیام ! . می خواستم برم برات آب بیارم . اجازه نداد . خودش رفت تو آشپزخانه آب خورد و آمد . بهش گفتم : خب می گفتمی من برات می آوردم ! . گفت : چه فرقی می کنه ! همین چای را هم که آوردی لطف کردی ! همه کارهایی که خانم ها انجام می دن فقط عشق و علاقه شون به زندگی شونه ! .^۳

۱ و ۲ بخشی از نامه شهید محمد رشا خالصی به همسرش . این نامه نزد خانواده محترم شهید می باشد

۳- راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

منظوری نداشتم!

از تویوتا پیاده می شیم . بقیه راه را باید پیاده بریم . بی سیم ها خاموشه . به قول معروف سکوت رادیویی !
به نیروها سر و سامان می دم . آن قدر برف آمده و هوا سرد شده که مثل اسکلت شده ایم . زبان هم
درست و حسابی کار نمی کنه . تا می ریم حرف بزنیمن دندونامون به هم می خوره ! یک ربع گذشته . باید
با رضا تماس بگیرم و اعلام وضعیت کنم .

بی خیال سکوت رادیویی بی سیم را روشن می کنیم :

- رضا ! رضا ! جواد !

- رضا به گوشم !

صدام می لرزه . خوب نمی تونم صحبت کنم . آخه هوا خیلی سرده . رضا فکر می کنه ترسیدم . می گه :
جواد ! اگه خسته ای بیا عقب ! من امشب گردانو می برم ! .

از کار کردن با رضا احساس غرور می کنم . نمی خواد چیزی که تو دلشه بهم بگه !

بهش می گم : به خدا نترسیده ام ! هوا سرده ! می لرزم ! .

عذر خواهی می کنه و می گه : منظوری نداشتم ! .^۱

بسیجی ها را بدانام نکنید !

ارتفاعات ، صعب العبور بود . امکان پشتیبانی زمینی نبود . غذا ، مهمات و چیزهای دیگر با هلی کوپتر به
ما می رسید . کارهای شخصی ، مثل تلفن و حمام هم تعطیل !

۱- راوی : علی رضا (جواد) خسروی ، هم‌رزم شهید

شهید خالصی مسئول عملیات تیپ دوازده قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه الشریف بود . همه چیز را کنترل می کرد . به همه روحیه می داد .

من جانشین گردان موسی بن جعفر علیه السلام بودم . نیروهای گردان از بسیجی های شهر سمنان و حومه بودند . نزدیکی های غروب رفتم سنگرش . با یک چای قند پهلو پذیرایی ام کرد .

گفتم : آقا رضا ! امکانات خیلی کمه ! بچه ها مدت زیادیه تو خطن ! خسته شدن ! لطف کنین گردان ما رو عوض کنین ! . کمی با من شوخی کرد . از خط پرسید . وضعیت را توضیح دادم . منتظر جواب بودم . او مثل این که حرف مرا نشنیده ، حرف های متفرقه می زد . درخواستم را تکرار کردم . در جواب گفت : نیروهای بسیجی هیچ وقت خسته نمی شن ! روحیه آنها خیلی قوی است ! ماییم که خسته شده ایم و روحیه ماندن نداریم ! بسیجی ها را بد نام نکنید !^۱

بچه های ارتش

برف همه جا را سفید پوش کرده بود . با آن که بخاری ماشین روشن بود ، باز هم سرما می خوردیم . همه جا برف بود و سفید . به جز کف جاده . اون را هم با برف روب تمیز کرده بودند . من و رضا قایم شده بودیم توی اورکت هامون . حدود چهل کیلومتر از سقز رد شده بودیم . ناگهان رضا گفت : ترمز کن ! ترمز کن ! . راننده ترمز کرد . رضا پرید پایین . من هم پشت سرش :

- کجا می ری رضا ! کجا ؟

- می رم مجروحاً رو بیارم !

۱- راوی : علی اصغر قاسم پور ، هم‌رزم شهید

پشت سرش حرکت کردم . سریع از تپه بالا رفت . به زحمت خودمو به او رساندم . رسیدیم بالای سرشون . زخمی شده بودند . خلبان هم شهید شده بود . تا جلوی ماشین اونا رو آوردیم . گذاشتیم داخل توپوتا .

فرمانده ستون جلو آمد و به من گفت : نگفتم کسی پیاده نشه ! حیف که تو برادر رضا هستی ! .

توی راه رضا می گفت : خدا کنه زودتر به بیمارستان برسیم ! هوا مه داشته و اینا هلی کوپترشان زده به کوه ! این بچه های ارتش ، برای جنگ خیلی زحمت می کشند !^۱

بر می داره و الله اکبر !

درست و حسابی خسته شده بودیم . از دوپازا^۲ پیاده آمده بودیم . پنج ساعت طول کشید . حالا هم که خوابیدیم چهارده نفریم و یه اتاق کوچک ! باشه ! عوضش گرم می شیم !

برف هم که ماشاءالله ! امان نمی ده ! نفهمیدم جه چوری خوابم برد ولی الان ساعت سه نصف شبه .

با صدایی بیدار شده ام . صدا از بیرون اتاقه . رضاست ! داره وضو می گیره ! او دوست داره موقع عبادت

کسی او را نبینه . برای همین سریع بر می گردم سر جام . می رم زیر پتو دراز می کشم . او هم مهر را

بر می داره و الله اکبر ! نماز شب !^۳

۱- راوی : عبدالحسین خالصی ، برادر شهید

۲- منطقه ای در سردشت

۳- راوی : حسن ادب ، همرزم شهید

میون ولون

ساعت ده بود . از پیش بچه ها تو شیخ محمد^۱ حرکت کردیم . به درخواست او روی زمین نشستیم . خودم هم بدم نمی آمد . کمی خسته شده بودم . شنیده بودم که گلها را دوست داره . همه باغچه خانه شون رو هم گل کاشته . اما نمی دانستم این قدر عاشق گل هاست ! چند دقیقه ای نشستیم . چند تا گل چید . بغل چند تا بوته هم سنگ چین کرد . از طرز سنگ چین کردنش فهمیدم علامت گذاری می کنه . بهش گفتم : مِگه کوْبُر ! پی با بُشین ! اُوْشُونون !^۲ .

تا تنگه امام حسن هنوز یک ساعت راه بود . اون جا مقر ما بود . با این حال به من گفت : حیف کو کاری دارین ! وگرنه تا شوم هم انجو میون ولون منیستون ! اگه زنده بین توستون ژون پیاز مووژون مبرون سمن دمکارون^۳ !^۴ .

منتظر یک یا علی !

سر پل دزفول رسیدیم . حاج محمود گفت : رضا ! بریم یه دوش بگیریم ! رضا هم قبول کرد . من هم که منتظر فرصت بودم گفتم : چرا یه دوش ! یک حمام درست و حسابی می ریم ! کیسه هم که می کشیم ! من وسایل دارم ! محل حمام را بلد بود . او نشانی می داد و من رانندگی می کردم . جلوی حمام ایستادم . با هم وارد شدیم .

۱- شیخ محمد یکی از مناطق اطراف ماووت است .

۲- می خواهی چه کار ! بلند شو بریم ! من گرسنه ام !

۳- حیف که کار داریم وگرنه تا شب همین جا وسط گل ها می نشستیم . اگر زنده باشم تابستون پیاز این گل ها را می کنم می برم سمنان می کارم !

۴- راوی : عید الله دخانیان ، همرزم شهید

کیسه حمام را برداشتم و به رضا گفتم : دراز بکش ! . یک مقدار تعارف کرد . بهش گفتم : تعارف نکن ! من افتخار می کنم به شما خدمت کنم !. شروع کردم به کیسه کشیدن . تمام بدنش محل ترکش های خمپاره بود . بهش گفتم : رضا ! هنوز خیلی مونده جنگ تمام بشه ولی تو که یک جای سالم تو بدنت نیست ! . خندید و گفت : ولی این ترکش ها بی غیرتند ! یکی شان کاری نکرد که ما هم یک یا علی بگیریم!^۱

آرزو به دل !

در شهر دزفول مستقر شده بودیم . خانواده ها هم با ما بودند . با رضا همسایه بودیم . خانواده هامان با هم ارتباط خوبی داشتند . ما کمتر وقت می کردیم دور هم دیگر بنشینیم . یک روز بهش گفتم : اون چند بار که نتونستیم دور هم بنشینیم ! امشبو حتماً بیا خانه ما !. گفت : انشاء الله !.

شب تا دیر وقت بیدار بودیم . باز هم رضا نیامد . فهمیدم نتونسته از کارش دست بکشه . رفتم خوابیدم . فردا صبح او را تو پادگان دیدم . گفت : شب نشینی من و شما باشه روز قیامت ! الان که وقت نمی شه ! . بهش گفتم : لاق یک بار بیا تا بعد شهادتت آرزو به دل نمونیم ! . خندید و گفت : بادمجان بم آفت نداره^۲

نمی دونی از کتاب چی می خوام ؟

بلدوزها هم خسته شده اند چه برسه به ما ! انسان که از گوشت و استخوانه ! من و رضا امروز به همه نیروها سری زده ایم . یک مقدار با توپوتا یک مقدار هم پیاده . من که خیلی خسته شده ام . اگه گرسنه نبودم حتماً می خوابیدم . با خودم می گم : برم بینم رضا چی کار می کنه ! حتماً از خستگی یه گوشه ای

۱- راوی : اسماعیل فامیلی ، همرمزم شهید

۲- راوی : غلامرضا ابراهیمی ، همرمزم شهید

دراز کشیده! با همان خیال می رم تو سنگر بغلی. رضا فانوس را گذاشته پایین و تو نور کم فانوس داره مطالعه می کنه. بهش می گم: رضا ول کن بابا! چی از کتاب می خوی؟. بهم می گه: نمی دونی از کتاب چی می خوام؟^۱.

گلچین خدا

چایی را که خوردند. می خواستن برن. بهشان گفتم: کجا! در را قفل می کنم نمی گذارم برین! حاج محمود که خودش فرهنگیه! این جا هم خونه خودشه! گفتند: نه باید بریم! اگه در رو هم ببندی از پنجره می ریم! اصرار کردم. دوباره نشستند. رضا شروع کرد به صحبت کردن از اخلاص و صفای بسیجی ها می گفت. حاج محمود هم با تکان دادن سر تأیید می کرد. این دو بزرگوار همیشه آرزوی شهادت داشتند. اون روز با شور و حال دیگری صحبت می کردند رضا می گفت: اونا خوبن که خدا هم گلچین شون می کنه! . نگاهی به صورتشان کردم. شهادت را در چهره آنها دیدم. بعد از مدت کوتاهی هر دو در عملیات مرصاد شهید شدند.^۲

این هم از شانس ما!

یک ساعت از تحویل سال گذشت. تحویل سال هزار و سیصد و صست و هفت. منطقه عملیاتی گوجار^۳ آرام آرام بود. توی سنگر فرماندهی با هم نشسته بودیم. یک مرتبه به شوخی گفتم: برم یک تلفن به سمنان یزنم! رضا خندید و گفت: این قدر دلش تنگ شده که با تلفن داخلی می خواد تماس بگیره! با تلفن داخلی که نمی شه تماس گرفت!.

۱- راوی: حسن ادب، همرمزم شهید

۲- راوی: عبدالحسین خالصی برادر شهید

۳- نام ارتفاعاتی از مناطق ماووت که توسط رزمندگان تیپ ۱۲ قائم آل محمد (عج) آزاد شده بود.

بی خیال این حرف ها صفر را گرفتم . نمی دانم چطوری شد که خط آزاد آمد . شماره خانه را گرفتم و صحبت کردم . اول فکر می کرد هنوز هم دارم شوخی می کنم . وقتی که فهمید با سمنان می شه تماس گرفت خیلی خوشحال شد . گفت : حالا که گرفتار صدام هستیم لاقلاً تلفنی احوالی بپرسیم ! .

نشست پای تلفن و شروع کرد به شماره گرفتن . تماس برقرار می شد اما با گفتن اولین کلمه قطع می شد . چندین بار تماس گرفت . باز هم قطع شد . از پای تلفن بلند شد و گفت : اون از صدام که بین ما جدایی انداخته ، این هم از شانس ما که تلفن همکاری نمی کنه !^۱ .

کوزران^۲

سرعت ماشین زیاد بود . دیدم دو نفری شان کنار خیابان ایستاده اند . تویوتاشان خراب شده بود . ترمز کردم آدمم پایین . بعد از سلام و علیک گفتم : چی شده ؟ . آقای حسینی گفت : خراب شده ! طناب داری بکسل کنیم ؟ . من تو ماشین جلویی بودم . رضا و آقای حسینی هم تو ماشین عقبی . بدون توجه به این که دارم یه ماشین دیگر را می کشم ، گاز دادم . دو کیلومتری رفتم که متوجه چراغ دادن های رضا شدم . تو آینه نگاه کردم . خیلی عصبانی بود . با اشاره دست به من فهماند که یواش تر ! .

سرعت رو کم کردم . رسیدیم به مقر کوزران . مستقیم رفتیم تو تعمیرگاه و ایستادم . از ماشین پیاده شدیم . آمد طرف من . فهمیدم که اوقات تلخی می کنه ! پیش دستی کردم و گفتم : برای چی چراغ می دادی ؟ در حالی که سعی می کرد خودشو کنترل کنه گفت : حیف که نمی خوام پیش دیگران چیزی بهت بگم ! اگه اینا این جا نبودند بهت می گفتم برای چی چراغ می دادم !^۳ .

۱- راوی : عبد الله دخانیان ، همرمزم شهید

۲- منطقه ای بین کرمانشاه و اسلام آباد نزدیک تنگه چهار زیر (تنگه مرصاد)

۳- راوی : سید مهدی رضوی ، همرمزم شهید

قره خانی^۱

هوا کمی گرم بود. بچه ها ناهار خورده منتظر ساعت دو بودند. هر روز بلندگوی تبلیغات اخبار سراسری را پخش می کرد. رضا امروز در ملخ خور^۲ نمانده بود. ناهار را آمده بود کانی خیاران^۳. تا ملخ خور چهار کیلومتر فاصله است.

رادیو ساعت دو را اعلام کرد. گوینده اخبار گفت: ... ابتدا خلاصه اخبار! پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران ... درست شنیده بودم. مشروح اخبار را هم با دقت گوش کردم. قطعنامه پذیرفته شده بود. از چادر بیرون آمدم. خاک مرده بر منطقه پاشیده بودند. غیر از صدای بلندگو هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید. در چادر اطلاعات عملیات باز شد. رضا بیرون آمد. ناراحتی از سر و صورتش می بارید. رو کرد به من و گفت: شنیدی اخبار چی گفت! دیدی چه خاکی بر سرمان شد!

نمی دانستم چی بگم. مثل مرده شده بودم. پوتین هایش را پوشید و سوار توپوتا شد. من هم پریدم کنار دستش. بد جوری رانندگی می کرد. سه بار تو راه بهش گفتم: یواش! او اصلا در عالم دیگری بود. پاهایش را به کف ماشین فشار می دادم. هر لحظه احساس می کردم در حال معلق زدن هستیم. جلو سنگر بچه ها ترمز زد. مثل موشک پرید پایین. یک یک سنگرها را سر می زد و می گفت: محکم باشین! بچه ها محکم باشین! ما این حرف ها رو قبول نداریم! از من هیچ کاری ساخته نبود. پشت سرش راه می رفتم.

دوباره سوار توپوتا شدیم. به عقب برگشتیم. وسط راه به قره خانی رسیدیم. در قره خانی یک چشمه آب

۱- یکی از روستاهای شهر مریوان

۲- مرز ایران با عراق در منطقه مریوان

۳- شیاری در منطقه مریوان نزدیک ملخ خور

بود و چند تا درخت گردو . نشست و شروع کرد های های گریه کردن . کمی دلداریش دادم . بهش میگفتم : شاید رادیو اشتباه کرده ! شاید ایران می خواد گولشان بزنه !.

یک بار دیگه به خط مقدم رفتیم . تا غروب آن جا بودیم . من ساکت بودم و او می خروشید . قبل از اذان به قرارگاه رفتیم . هر کسی چیزی می گفت . تا آن وقت نمی دانست پذیرش قطعنامه توسط امام بوده . حالت عجیبی در او به وجود آمد . خیلی تغییر کرد . گفت : (اگر امام قطعنامه را پذیرفته هیچ حرفی نیست ! ما هم مطیعیم !) . دیگه هیچ نگرانی در او ندیدم .^۱

خودش بود !

دور هم جمع شده بودیم . توی کرمانشاه . خانم های سه تا خانواده ی رزمنده . زنگ خانه به صدا در آمد . به دلم برات شد که خودش ! پانزده روز بود ، ندیده بودمش ! بقیه خانم ها چی فکر کردن نمی دانم ! خودش بود ! با یک بغل میوه و بستنی ! پرسید : (مهمان داریم ؟) .

گفتم : آره ! خانواده حاج آقا احمدی و آقای حسینی هستند . گفت : خب من می رم اتاق پایین شما شامتونو بخورین بعدش میام بالا .

اینو گفت و رفت . من هم آمدم پیش مهمونا . دیدم اونا آماده شدن که برن . هرچه اصرار کردم فایده نکرد . اونا رفتن . رضا هم آمد بالا . مثل همیشه بچه ها را نوازش کرد . خونه مون شد پر از شوخی و شادی . بعدش هم تلفن زدن به پدر مادرامون .

شامو حاضر کردم . سر شام گفت : خدا لعنت کنه صدامو ! باعث شده دیر دیر همدیگرو ببینیم ! .

۱- راوی : عبد الله دخانیان ، هم‌رزم شهید

آن شب آخرین شبی بود که او را دیدیم . رفت و بعد از سه روز در عملیات مرصاد به شهادت رسید .^۱

گاز گرفته !

سلاح و مهمات را تحویل گرفته و آماده اعزام بودیم . هر گوشه ای پنج شش نفر جمع شده بودند . همه جا صحبت از عملیات شب قبل و پراکندگی منافقین در منطقه بود . آفتاب هم غزل خداحافظی را خواند . خیلی به اذان مغرب نمانده بود . می خواستم برم وضو بگیرم . حاج محمود و داداش رضا پیش ما آمدند . بچه ها دورشان جمع شدند . هر کسی چیزی می پرسید . سوال ها همه در مورد منافقین بود و عملیات مرصاد .

دیدم یک طرف صورت رضا سوخته . بهش گفتم : داداش صورتت چی شده ؟ نگاهی به حاج محمود کرد ، خندید و گفت : به قول حاج محمود خانم منافقه گاز گرفته ! . بعداً فهمیدم صورتش با آتش آر پی جی سوخته . و این آخرین دیدار ما بود و فردا صبح او به شهادت رسید .^۲

غنیمت بی غنیمت !

دوسه بار به چهره اش نگاه کردم ! مثل این که می خواست اتفاقی بیفتد . به همه چیز فکر می کردم جز جدایی . دوباره تعارف کرد و گفت : جان حسن بیا جلو ! . پریدم بالای تویوتا و گفتم : من جام خوبه ! بگو حرکت کنه ! .

تنگه چهارزبر^۳ که حالا بهش تنگه مرصاد می گن پیش بچه ها ایستادیم . رضا پیاده شد . با فرمانده

۱- راوی : مریم نژادلو ، همسر شهید

۲- راوی : محمد تقی خالصی ، برادر شهید

۳ - تنگه ای حدفاصل کرمانشاه و شهر اسلام آباد غرب

گروهان صحبت کرد . ما فقط همین را شنیدیم که گفت : به بچه ها بگو که به هیچ چیز دست نزن ! تا منطقه آلوده است غنیمت بی غنیمت !

دوباره سوار ماشین شدیم . از اسلام آباد ^۱ و کرد غرب ^۲ عبور کردیم . منطقه آلوده بود . حاج محمود سرعت را کم کرد . ناگهان صدای شلیک شنیدم . سریع کف توپوتا خیز برداشتم . گلوله آر پی جی به ماشین خورد . رضا قنبری شهید شد . پریدم پایین دیدم محمد رضا و تقی مداح هم شهید شده اند . حاج محمود هم به سختی مجروح شده بود . سریع یک ماشین دیگر گرفتیم و مجروح ها را به بیمارستان منتقل کردیم ^۳.

مگی بشیون !^۴

زن و مرد ، پیر و جوان ، کاسب و کارمند ، همه گریه می کردند . از میدان امام تا میدان سعدی پر جمعیت بود . سردار غلام رضا جعفری و سردار محمد فرهادی هم آمده بودند . اون روزها بهشون برادر جعفری و حاج آقا فرهادی می گفتند . علمای شهر دور گل های پرپر شده حلقه زده بودند . پیکر پاک دو سردار جبهه تشییع می شد . شهید تقی مداح هم بود . شهید محمد رضا خالصی و شهید محمود اخلاقی دو یار ، دو رفیق و دو همسنگر . خدا خواسته بود باهم باشند . همه نگران حاج کریم بودند . پیر مردی با هشتاد سال سن ، قدی کوتاه و ریش هایی سفید . آرام و متین . چند لحظه قبل صورت خونین رضا را در غسلخانه بوسیده بود . الان آمده بود برای آخرین بار با دومین شهیدش وداع کند . نفس ها در سینه حبس شده . کسی چیزی نمی گوید .

۱- یکی از شهرهای استان کرمانشاه

۲- یکی از شهرهای استان کرمانشاه

۳-راوی : حسن ادب ، همرزم شهید

۴- باید رفت !

با گویش سمنانی به تشییع کنندگان گفت : مِگی بشیون ! مِگی با کفاری بجنگیون ! اگه محمد حسن و محمد رضا بشی چن ، بازن پیری دارون ! هنه محمد تقی دره ! محمد تقی خالصی ! این حاضران بشین جبهه !^۱ . رو کرد به رضا و گفت : به به جون ! منزل نو مبارک ! .

روحیه بالای این مرد بزرگ همه را شگفت زده کرده بود . بعد از صحبت به سمت حاضرین رفت . کسانی را که دورش بودند می بوسید . خوش آمد می گفت . خدایش بیامرزد .^۲

ژو بوسا کردن !

سنش از هشتاد گذشته . نشانه سالها زحمت در صورتش نمایان است . ریش های سفید و پر پشتش چهره ای دوست داشتنی از او ساخته است .

برای عرض تبریک و تسلیت خدمتش رفته اند :

برای شادی روح شهدا صلوات ! حاج آقا ! از آقا رضا برامون بگو !

می گوید : چی چی بایون عمو جان ! ای یه رو رضا بی یما موره باتش : ، بَبَه مِگن بشین جبهه ! بی یمی چون شَمایی اجازه هاگیرون ! ، ژو بوسا کردن و باتن : ، بَبَه ته ره منوایون نشا ! اما بَبَه تیفنگه با بسم الله بی دست گیر ! گلینه رُ با ، ای گلینه ! به امید خدا کافری سینه بشکاف ! ، افتخار ماکرون مو وچه هیش

۱- باید رفت ! باید با کفار جنگید ! اگر محمد رضا و محمد حسن رفتند باز هم پسر دارم ! هنوز محمد تقی هست ! خودم هم حاضرم برم جبهه !

۲- برگرفته از فیلم تشییع جنازه شهید خالصی .

کین پرون دولا ناوی چن^۱! ^۲.

بارک الله به غیرت بعضی دزدها!

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. قطار با ترمز کش دارش ایستاد. پیاده شدیم و آمدیم خانه. ساک ها را گذاشتیم تو حیاط. در ورودی ساختمان را باز کردم. دیدم قفل نیست! فکر کردم موقع رفتن فراموش کردیم قفل کنیم! اما نه! خودم قفل کرده بودم! وارد خانه شدیم. در گنجی ها، کابینت و جاهای دیگه همه باز بود. وسایل خانه هم، به هم ریخته بود. فکر کردم کسی تو خانه هست. اتاق ها، پله ها و زیرزمین را گشتم ولی کسی نبود. زنگ زدیم به پلیس و خانه خواهرم. داشتم صحبت می کردم که کاغذی را روی تلویزیون دیدم. بعد از تلفن کاغذ را برداشتم و خواندم. روی آن نوشته شده بود. از این که به منزل شما آمدیم ما را ببخشید! چون خانواده شهید بودید! امیدوارم ما را ببخشید!. با این دو خط نامه مطمئن شدیم دزد آمده، اما از شهید خجالت کشیده! با خودم گفتم: بارک الله به غیرت بعضی دزدها!.

چند دقیقه ای گذشت. پلیس آمد. بعد از بازرسی کاغذ را به آگاهی بردند. ^۳.

زندگی نامه شهید محمد رضا خالصی

دهمین فرزند حاج کریم در سال ۱۳۳۸ به دنیا آمد.

-
- ۱- چی بگم عمو جان! یه روز رضا آمد به من گفت: بابا می خوام برم جبهه! آمدم از شما اجازه بگیرم! او را بوسیدم و گفتم: بابا بهت نمی گم نرو! اما بابا تفنگو با بسم الله به دست بگیر! به گلوله هم بگو، ای گلوله! به امید خدا سینه کافر رو بشکاف! افتخار می کنم بچه های من پیش هیچ کس قد خم نکرده اند!
 - ۲- برگرفته از سخنان پدر بزرگوار شهید در دیدار با دوستان و همزمان فرزندش
 - ۳- راوی: مریم نژادلو، همسر شهید

حاج کریم نامش را محمد رضا گذاشت . بعد از گذراندن دوره ابتدایی در مدرسه توکلی که بعدها اسمش مدرسه محرم شد به همراه اولین گروه به مدرسه راهنمایی راه یافت . بعد از سه سال وارد دبیرستان کوروش کبیر شد . بعد از انقلاب اسم آن دبیرستان به دکتر شریعتی تغییر یافت .

دبیرستان کوروش کبیر از دبیرستان های سطح بالای آن روز از نظر علمی بود . محمد رضا در رشته ریاضی فیزیک به تحصیل ادامه داد . در طول تحصیل همواره یار و مددکار پدر در کارهای کشاورزی و خانه بود .

آخرین سال های تحصیل او با قیام مردم مسلمان ایران همزمان شد . مبارزه با طاغوت و رژیم ستم شاهی را با هماهنگ کردن جوانان محله به طور جدی آغاز کرد .

تشکیل کتابخانه و کلاس های فکری از دیگر اقدام های انقلابی او بود . مسجد را پایگاهی برای درگیری با سلطنت پهلوی و بعدها مبارزه با گروهک های ملحد و ضد انقلاب کرد .

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از اولین نفرهایی بود که به آن پیوست . استعداد و لیاقتش در مدت کوتاهی از او فرماندهی شایسته ساخت .

او فرماندهی گروهی را در تپه های تکاب به عهده داشت که جنگ شروع شد . بعد از شروع جنگ فرماندهی اولین گروه اعزامی از سپاه سمنان به جبهه های نور به عهده او گذاشته شد .

بعد از فرار بنی صدر سپاه اقدام به تشکیل یگان های مستقلی کرد . و از آن زمان محمد رضا و همزمانش در قالب گردان و تیپ عمل می کردند .

در عملیات طریق القدس به شدت مجروح شد و مدت پنج ماه در بیمارستان و منزل بستری گردید .

بعد از عملیات بیت المقدس (آزاد سازی خرمشهر) ازدواج کرد . دو فرزند از او به یادگار مانده است . او در تأسیس تیپ حضرت قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه الشریف نقش مؤثری داشت .

شهید محمد رضا خالصی در روز جمعه هفتم مرداد ماه سال هزار و سیصد و شصت و هفت در عملیات مرصاد در مبارزه با منافقین کوردل در تنگه چهار زبر پس از سه روز درگیری با اصابت گلوله آر پی جی به خودروشان به شهادت رسید . پیکر پاکش به همراه شهید حاج محمود اخلاقی ، شهید نوروز ایمانی نسب و شهید تقی مداح به سمنان منتقل و در جوار مرقد مطهر حضرت امامزاده یحیی ابن موسی بن جعفر علیهما السلام به خاک سپرده شد . پایان .

وصیت نامه شهید محمد رضا خالصی^۱

بسم الله الرحمن الرحيم . يا ايتهما النفس المطمئنه ارجعي الي ربك راضيه مرضيه فادخلي في عبادي
وادخلي جنتي

ای نفس قدسی مطمئن و دل آرام امروز به حضور پروردگارت باز آی که تو خوشنود و او راضی از توست .
باز آی در صف بندگان خالص

ای خداوند بزرگ ای قادر بی همتا آفریدگار دو جهان . ای که کریمی و رحیمی و قادری و عالمی ای که بود و نبود ما از آن توست . منت نه بر این بنده گنهکار روسیاه ، نظری از روی لطف کن بر من که گناه زیاد کرده ام کمرم از شدت گناه و معصیت خم گشته از همه جا بریده ، نالان و سرگردانم . فقط روزنه امیدم تویی . از تو ناامید نیستم . می دانم سرانجام جواب ناله های دردمند مرا می دهی و صدای العفو مرا می شنوی و از لطف و بزرگیت مرا ناامید نخواهی کرد و اکنون که در میان بندگان مخلص درگاهت این

۱- تصویر وصیتنامه نزد خانواده شهید موجود می باشد

عزیزان بسیج و این غیوران ایثارگر هستیم ، حتما از سر لطف آنها به من هم نظر خواهی افکند . ای خدا به جبهه آمده ام به خاطر رضای تو و یاری و کمک به اسلام و حسین زمان باشد که مورد قبول واقع شود و این حرکت ناقابل من پذیرفته شود و بعد از بخشش از گناه ها و خطایا مرا هم در راه خودت به فوز عظیم شهادت نائل بگردانی . باشد که سرخی خونم به کارنامه سیاه اعمالم فائق آید و خدمتی باشد در راه اسلام و قرآن ، که در دوران عمرم جز معصیت و گناه کاری برای اسلام انجام نداده ام .

اما شما امت شهید پرور ای دلیر مردان خطه ولایت برخیزید و همت کنید و سلاح از کف فتاده شهدای گلگون کفن را بر گیرید و لباس رزم پوشیده عزم را جزم کرده راهی صحنه نبرد شوید که امروز صحنه کربلا دوباره تکرار شده ، مبادا از قافله عقب مانیم که فردا بسیار دیر است و اگر امروز حسین زمان را یاری نکنید در دنیا و آخرت مورد خشم و غضب الهی خواهید بود و شهدا بر شما نخواهند بخشید .

اما شما خانواده معظم شهدا در این امتحان الهی مقاوم و استوار باشید که استواری و پایداری شما استواری و پایداری انقلاب و اسلام است و مقاومت و ایثارگری شما باعث حسرت و ناامیدی دشمنان خدا اما شما بسیجی های غیور و شجاع و ای شیران روز و زاهدان شب همت را دو چندان کنید و به جبهه ها هجوم برید و با یک ضربه کاری کار صدام و صدامیان را به پایان رسانید و دل امام زمان و نائب بر حقش و خانواده شهدا و امت حزب الله را شاد کنید .

و شما ای پاسداران ، ای عزیزانی که امام می گوید : « ای کاش من هم یک پاسدار بودم . » پس بنگر امام در حقت چه ها گفته و این سخن چه مسئولیت سنگینی به دوش شما نهاده . هر آنچه لیاقت این سخن است انجام دهید تا مدیون امام و خون شهدا نباشید .

و اما شما رزمندگان سنگر دانشگاه و مدرسه همت کنید در سنگر مدارس همچون سنگر جبهه ها همیشه پیشتاز و سربلند باشید و باعث آبرو و حیثیت برای انقلاب و اسلام باشید نه باعث تضعیف .

و اما شما مسئولینی که امور امت حزب الله در دست شماست و شریان خون شهدا در دست شماست . مبادا این خون ها را با کارهایی که در شأن یک مسئول در جمهوری اسلامی نیست به هدر دهید . و باعث دلسردی مردم و بخصوص خانواده شهدا شوید که در پیشگاه شهدا همیشه سرافکننده خواهید بود .

و اما تو ای خواهر به حفظ حجاب و عفت و وقارت همت کن که فاطمه زهرا الگو و اسوه شماست . مبادا با کارهای ناپسند حاصل خون شهدا را هدر دهی و یک مشت آدم های عوضی از خدا بی خبر را از خود راضی کنی .

و اما شما ای پدر و مادر عزیزم . می دانم در طول زندگی شما را زیاد اذیت و آزار کرده ام و در زندگی جز دردسر کاری برای شما انجام نداده ام از شما می خواهم که مرا ببخشید و از خدا برایم طلب مغفرت کنید و در شهادت داداش حسن هم ناراحت نباشید و بر شهادتم صابر باشید و صبر پیشه کنید که خدا با صابران است . ان الله مع الصابرين و اگر خدا شهادت را نصیبم کرد هیچ ناراحت نباشید که امانت خدا را به او بازگردانده اید و گریه کنید بر شهید که باعث تداوم انقلاب است ولی به هیچ وجه بی تابی نکنید که باعث می شود دشمنان شاد شوند .

و اما همسر فداکارم می دانم در مدت زندگانی زیاد با تو نبودم و بیشتر اوقات از تو دور بودم و تو با وجود این مشکلات صبر کردی و انشاءالله همانند سرورت فاطمه زهرا و زینب کبری استوار خواهی ماند . بر شهادتم غمگین مباش که انشاءالله اجر عظیمی از طرف خدا در دنیا و آخرت در انتظار توست . در تربیت مرضیه کوشش کنید که انشاءالله در آینده خدمتگزار برای اسلام باشد .

اما در پایان شما را به تقوا سفارش می کنم از کلیه کسانی که بر گردنم حقی دارند می خواهم که مرا ببخشند و از خدا برایم طلب مغفرت و بخشش کنند . در ضمن هرجایی مجلسی گرفته می شود اعلام شود اگر کسی بر من حقی دارد اگر قابل پرداخت است به او پرداخت و گرنه بر من ببخشد که انشاء الله خدا بر همه ما رحمتش را نازل گرداند . همچنین پول هایی که از مردم قرض کرده ام به صاحبانش که اسامی آنها در دفترچه در خانه موجود است و در مورد اموالم طبق موازین شرعی عمل شود . به امید آن روزی که راه کربلا باز شود و قدس عزیز هم از چنگال صهیونیست های خون آشام خارج شود و به امید آن روز که امت ما سربازان و یاران حضرت امام مهدی باشند که قیام به قسط می کند . والسلام .

سرباز حقیر و خدمتگزار اسلام

محمد رضا خالصی

۶۳/۱/۱۰